

بوی هجرت می آمد

محمود طوقی

دفتر شعر

سال ۱۳۹۱

ناهید پرسید: چه می کنی؟
می خواستم چیزی بگویم
یا به نجوا چیزی هم گفتم

ناهید داشت کابوس هایش را
زیر ملحفه های سپید پنهان می کرد
وباز گفت:

پائیز هم گذشت
و نیمکت های خالی پارک خالی تر خواهد ماند
پست چی نابلد هم می داند
از کنار دیوار های فرو ریخته چگونه گذر کند

من چیزی نگفتم
داشتم دفترهای قدیمی را واریسی می کردم
چیزی در من گم شده بود مثل روز های هفته ام
مثل کفش های هفت سالگی ام
مثل یقین ام
که مثل آب روشن بود
ومثل آینه عروسی مادرم
که زیبایی های آدمی را صد چندان می کرد

دلواپس آمدن من نباش
چراغ حوصله که روشن باشد
می دانم تو هنوز به خواب شب بوها نرفته ای

باورکن

من هرکجای جهان که باشم
دلواپس تنهایی های توام
دلواپس نشستن های بی حساب بر سکوی هفت سالگی من
و ذل زدن های بی پایان به آینه های خاموش
که نگاه مرا از یاد برده اند

زخم شانه هایم هم بدنیست
شهاب های آسمانی می دانند
آدمی با کدام بال به رویای پروانه ها می رود

دلواپس آمدن من نباش
پست چی نابلد هم می داند
نامه های مرا در ظلمات کدام ستاره خاک کند

گنجشگ بی قرار!
چه شادمانه دانه از زمین بر می گیری
به لانه می بری
چشم بر هم می گذاری
و خواب بهار های نیامده را می بینی

وقتی امید هست
آب هست
ترانه هست
شب‌نم و باران هم هست

دریغا از آدمی
دریغا از فصل های نیامده و بی امید

با رفته گانم حرفی نیست
با دل شکسته گان اما؛
که با اندوهی هزاران ساله
بر سکوه‌های تنهایی پیرمی شوند
حرف هایی برای گفتن هست
دریغا
اندوه مردگان مجالم نمی دهد

۵

نه پرنده

نه بهار

نه آب و نه آینه

تنها کلامی به مهربانی

آدمی را برسکوی خانه ای می نشانند

تا فصل بد بگذرد

دریغا

که کلام و سکوی خانه

درپلشتی روز ها آب شدند

بر مهتابی دنیا می ایستم
 ورهگذران را که با شتاب
 از سرب هوا می گریزند
 شماره می کنم

دلم برای دستفروشان دورگرد
 در کوچه باغ های هفت سالگی ام تنگ شده است
 دلم برای ماهی های حوض خانه پدری تنگ شده است
 دلم برای نی مش رحمت
 دلم برای دشتی خوانی های احمد کور تنگ شده است

هرشب خواب هفت سالگی ام را می بینم
 هرشب خواب گم شدن در پشت مغازه شیرینی فروشی حاج ابراهیم را می بینم
 هرشب خواب ترا می بینم
 که بازخمی برسینه و داغی بر جگر
 در زیر تبریزی ها خفته ای
 وهیچ نمی پرسی
 مابی تو چقدر تنهائیم

پرسیده ای: کجایم و چه می کنم

می گویم: هستم

و این چیز کمی نیست

روز هایم را گم کرده ام

شب ها در خیابان راه می روم و حرف می زنم

روز ها کار می کنم و کابوس می بینم

و بعد که دلم برای هفت سالگی ام تنگ می شود

در پشت واژه ها پنهان می شوم

تا ابرها بیارند

حرف دیگری ندارم

روزها خاکستری

شبها نارنجی

وهفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها

که بی‌خبر می‌آیند

و پرونده غم‌های آدمی را سنگین‌تر می‌کنند

در دوردست‌ها صدای انفجار می‌آید

ومن منتظرم که در باز شود

و پستیچی نابلد خبرهای بد بیاورد

دیروز مادرم می گفت:

این در های بسته

بسته تر خواهند ماند

تا بوده است در این حوالی

در بهمین پاشنه چرخیده است

خب

تو چه فکر می کنی؟

در کوچه کودکان رژه می رفتند

و صدای مارش پیروزی می آمد

۱۰

قاریان رسمی ساز های ناکوک شان را کوک می کنند
و گورکنان خستگی های شان را
با سیگاری می شویند
واین یعنی تمامی ماجرا

چه زود گذشت

و چه زود ما بر سکوی هفت سالگی مان پیر شدیم
و تو چه زود با زخم شهابی بر سنگفرش غسالخانه خفتی

تو نیستی

وما تنهائیم

واین یعنی تمامی ماجرا

مادرم گفت:

پیرمرد رفت و راحت شد
 و من مانده ام و شب های هزاره در پیش
 و حرف های ناگفته در پس زبان
 و تنهایی
 که روح آدمی را چون خوره ای می خورد

من داشتم میان تاریکی های روح دنبال چیزی می گشتم
 خواهرم پشت خط بود و می گفت:
 تنهایی
 غم تبعید را صد چندان می کند

برادرم داشت می گریست
 و من بدنبال چیزی می گشتم
 تا حفره های دهان گشاده در روحم را پر کنم

کلمات از ذهن و زبانم می‌گریزند
می‌گریزند روزها و ثانیه‌ها
وحفره‌هایی
در روحم دهان می‌گشایند

آه. از جهالت آدمی

فردایی در کار نیست
تنها ثانیه‌ها
چون زهر هلاهلای
بر دست و زبان مان چکه می‌کند

گرازی زخمی

از رگ هایم می گذرد

و سربازانی بی شمار

تفنگ های شان را به سوی قلبم قراول می روند

اجنه ها

کلمات را از ذهن و زبانم می ربایند

و حربایی هزار چشم

بر آرامشم ایسه می کشد

عنکبوتی مدام

بر دست ها و پاهایم تار می تند

و گاوی سیاه از اعماق تاریکی نعره می کشد

راه گریزم نیست

دشنه بر گلو

بر لبه پرتگاه نشسته ام

صدای شکستن تک تک استخوان هایم را می شنوی

می شنوی وبی خیال می گویی:

این هم بگذرد

مادرم می گفت:

می گذرد

گذشتن نخ از سوزن

کارد از جگر گاه

واین گزمگان که مدام

به سوی سگ های تنها شلیک می کنند

در میان همین خرده ریزها
 خود را گم کرده ام؛
 قبض تلفن، آب، برق
 و دفترچه های قسط
 که مدام از کابوس هایم شلیک می کنند

شاید راه رهایی آدمی
 خوابی ابدی در زیر چرخ های اتوبوس باشد
 و یا قدم زدن در کنار این ساحل
 که دریایش می تواند
 رد ما را از دیده ها بشوید

روزگار را چه دیدی
 شاید شبی
 سحر گاهی

منتظر چه هستی؟

چندی ست که پرده بر افتاده است
و تماشاگران خسته از تکرار مضراب های کهنه مطرب
در راه خانه ها
به سوی سگ های ولگرد سنگ می پراکنند

نمایشی دیگر در کار نیست

تنها گور کنان اند

که بی پرسشی

زمین را هموار می کنند

گه گاه که دلم برای رفتگان تنگ می شود
 به سروقت آلبوم هایی قدیمی می روم؛
 کوچه پس کوچه های متروک
 نیمکت های کوچک در مدرسه های ویران
 شب های پر ستاره تابستان
 و دویدن های بی خستگی
 در مسیر باد
 و باد که از ناپیدای جهان می آمد
 و روز ها را با خود می برد

گه گاه چیزی در من می شکند
 به کنار پنجره می روم
 و ناغافل گریه ام می گیرد

گه گاه.

باید تو در همین جا ها باشی
در همین حوالی
در بین شب بو ها و رازقی ها

مدام صدای در می آید
پلک هایم می پرد
و کفش هایم جفت می شوند

باید تو
بگذریم

بیر می شوی

ورویا ها دیگر از پر چین خواب هایت نمی گذرند
و این تمامی ماجراست

غروب گرفته پائیز

تنهایی آدمی را واگو نمی کند

خوشبختی پرنده ای بود

که راهی به آسمان ما نداشت

باید پیش از این ها

حرف هایم را با آسمان خاموش می گفتم

اما چه می توان کرد

از باغ های بادام تا روز های خاکستری

شب های پر وسواس بود و روز های دربدری

کار دیگری ندارم
روزها در کنار این بندرگاه می نشینم
و پرنده های مرده را شماره می کنم
از خیر ماهی ها می گذرم
در دریای نفت دنیا می آیند
و در لجن می میرند

وبعد

در کنار ملاحان پیر می نشینم
تا حسرت رویاهای شان را
در باد شمال بشویند

کار دیگری ندارم
این روزها.

راه می روم و کابوس می بینم
 کابوس می بینم و کار می کنم
 وبعد بدنبال واژه ای می گردم
 که ترجمان تنهایی آدمی باشد

دیروز به برادرم گفتم:
 وقتی فقر ما را میان خود قسمت کرد
 روزهای دربدری و شب های بی روزن
 سهم ما بود
 در ایستگاه راه آهن
 کسی به استقبال من وتو نیامده بود

سایه ام را از روی دیوار برمی دارم
و رد پایم را از سنگفرش کوچه ها پاک می کنم
تا فراموشی
سر آغاز خاموشی ما باشد

زندگی چون فرفره شکسته ای می چرخد
ومیهمان خانه بی چراغ
شناسنامه های سوراخ را در سطل های زباله می ریزد

آن که از پس پشت ما می آید
آهک و کافور در هوا می پراکند

به ناهید گفتم:

این روزها حال عجیبی دارم
 بی جهت بدنبال خاطره ای می گردم
 و از لابلای دفترهای قدیمی
 نام کسانی را بیرون می کشم
 و بعد سایه به سایه پرنده ای می روم
 از کوچه باغ های بادام می گذرم
 و در پشت دیوار شکسته ای می نشینم
 و دلم برای بعضی کسان تنگ می شود

این روزها حال عجیبی دارم

به پایان راه می رسیم
خسته و نومید
سر بر آستین می گذاریم
و در برودت خاطرات آب می شویم

غراب خسته
از رویای ابر های دور می گذرد
و در زیر درخت کهنسال آرام می گیرد
تا باد بیاید و
او را به مفاک های ناپیدا ببرد

همیشه هجای نا گفته ای
بین لب و زبانت باقی ست
همیشه نگران آینه های خاموش و
تاریکی ستاره ای

همیشه فکر می کنی
کمی مانده به بدر تمام
باید سراغ آهوی تشنه را
از برکه های ماه بگیری

همیشه فکر می کنی
می توانستی عاشق باشی و نبوده ای

همیشه...

گریزی نیست

سرنوشت من وتو

کشتی شکسته ای بود

که در بندر گاهی متروک

رویای آب های ابی داشت

من از روز نخست می دانستم

بزودی من وتو

به خارج جهان پرتاب می شویم

گوش ماهی تنها

صدای دریا را تنها

در رویاهایش تکرار می کند

صبح؛

اضطراب خبر های اعلام نشده
سیگاری سوخته در پیاده رو
قطاری خالی در ایستگاهی متروک

ظهر؛

دیوار شکسته دوزخ
سرب مذاب در ظل افتاب
آینه های خسته
شانه های کثیف

شب؛

کابوس مردگان
اتاق های تو درتو
سردابه هایی خاموش
و نعره هایی از اعماق زمین
که روح آدمی را مچاله می کند

به برادرم گفتم:
 مگر ما ؛من وتو
 از چند بهار نیامده گذشته بودیم
 که عصر های مان چنین بوی تنهایی می داد
 من هنوز سیر سیر یک فیلم از فردین ندیده بودم
 که از لابلای کتاب هایم بوی هجرت می آمد
 من از تو پرسیدم:
 سهم ما از آب و آینه
 آیا یک نامه عاشقانه به دختر همسایه خواهد بود
 و تو گفتی:
 سهم ما
 شب های دربدری و روزهای خاکستری خواهد بود

بوی هجرت می آمد
 ومامن وتو ؛می پنداشتیم
 آن که از پس قافله می آید
 نان و رویا را
 به تساوی بین ما تقسیم خواهد کرد

یادش بخیر پدر!
 دستمالش همیشه بوی امرود و انار می داد
 وهمیشه تنهایی هایش را در آواز بنان می شست

من کمی مانده به تابستان فهمیدم
 من و تو بزودی از دریچه پائیز
 به ناپیدای جهان پرتاب می شویم

وبا چمدانی خالی
در ایستگاه های متروک
آمدن قطار را انتظار می کشیم
که جزیره های سرگردانی آخرین خانه آن است
پدرم گفت: پایان تمامی راه ها تاریکی است
وتو گفتی:

از درز کوچک فرصت
می توان به آسمان های آبی راهی گشود
اگر کمی بخت به یار باشد
از آب های خاموش به دریا های روشن سفری خواهیم داشت

اما تصویر های شکسته در خواب های مادرم
نشان از باغ های بی بهار و سرسرا های خاموش می داشت

به ایستگاه که رسیدیم
کسی به استقبال ما نیامد
ما مسافران غریبه
در ایستگاهی بیگانه بودیم
ورویا های ما
در ازدحام خیابان های شلوغ تهران معنایی دیگرگونه داشت
سهم من وتو از خوشبختی
بلیط باخته ای بود
که هر چهارشنبه رفتگران در سطل های زباله می ریختند

باید کمی دیگر می گذشت
مسافر خسته ای که بر پلکان خانه ای متروک نشسته بود
نمی دانست
پنجره ای بسوی او گشوده نخواهد شد

من گفتم :

هرچه بادآباد

مرگ یکبار شیون هم یکبار

باید خطر کردواز در های بسته آسمان های تاریک گذشت

شاید در خیابانی خیالی گمشده

مارابنام بخواند

روز گار را چه دیدی

بوی نارنج که بیاید

از خود نمی پرسد

این رهگذر که تنها و سرافکنده می گذرد

از کنار کدام کابوس شبانه گذشته است

اما چه می توان کرد

کابوس یاد ها آدمی را آنی رها نمی کند

من می خواستم در شهری بزرگ شاعری کوچک باشم

وتو می خواستی د رکوچه های خاکستری

آوازه خوان بزرگ شهر باشی

اما خواب های آدمی

همیشه یک گونه معنا نمی شود

سرنوشت ما

پیشاپیش در کوچه های تاریک شهری کوچک رقم خورده بود

باد می آمد

وباد سراغاز ویرانی بود

من به حیرت از کنار واژه های شورشی می گذشتم

ومدام از خود می رسیدم:

سهم هر انسان از رویا و ترانه چه می تواند باشد .

کمی حوصله کن؛ دختر کوچک
ستارگان روشنی که در دست و دلت می درخشند
باید از منظومه ای در همین حوالی باشد

کمی حوصله کن، پسر کوچک
انار رسیده ای که در دست و دهانت آب می شود
باید از باغی در همین حوالی باشد

کمی حوصله کن، تیرانداز
پسر و دختر کوچکت
در خیابانی در همین حوالی دارند بازی می کنند

آدمی با اندوه زاده می شود
 و عشق با تمنایی در لب ها و نگاه ها
 و شعر با واژه هایی که می آید و نمی آید
 و چون تمشک رسیده یی
 در دهان ها و لب ها آب می شود

زمان از ما می گذرد
 و ما تا بخود آئیم از دریچه جهان به بیرون پرتاب می شویم
 و برهنه و تهی
 در برابر آبگینه های خاموش می ایستیم
 و با حسرتی
 از ناکرده های خود می گذریم

باید سفرکنیم
 باید باردیگر به کوچه باغ های هفت سالگی مان بر گردیم
 باید از پدر بپرسیم
 دلتنگی ها چگونه در آواز بنان آب می شود
 و آرزو های یک دختر
 چگونه در داشتن یک روسری آبی خلاصه می شود

همه چیز از یک رویای بهاری آغاز شد

مادرم به فال آب و آینه باور داشت
 برادرم می پنداشت
 هر ستاره سرنوشت یک آدم را رقم می زند
 و من فکر می کردم
 حضور گل شب بو در باغچه کوچک ما
 نشانه ای ست

باران که آمد
 بی چتر ،
 بی کلاه
 به کوچه رفتم
 می خواستم بدانم
 باران از آسمان برای من چه پیامی دارد

۳۳

خسته

مضطرب

گریزان از روز

کلافه از شب

راه خانه پیدا نیست

راه هیچ خانه ای پیدا نیست

ومه

که چون شولایی کهنه

راه نفس را می بندد

بزودی آسمان های روشن با تو سخن خواهند گفت
 و آبگینه های خاموش
 صف بلند زائران را مکرر خواهد کرد

بزودی بارانی خواهد بارید
 و رنگین کمان زیبایی
 ایوان خانه ات را
 به آسمان های دور وصل خواهد کرد

بزودی کندو های عسل
 تلخی روز هایت را به شهدی گوارا بدل خواهد کرد
 و تو با من سخن خواهی گفت

بزودی.

روزی دیگر و روزهایی دیگر
تنهایی ها و دلواپسی های مان راتکرار می کنیم
و هیچ نمی پرسیم
بی پرنده ای درقلب و
بی ترانه ای بر لب
بر پلکان روزها چه می کنیم

بر آخرین پله
در آخرین روز جهان
بر کاروانگاهیم

خرده ریز های روح مان را
در گنجه های قدیمی پنهان می کنیم
از کوچه باغ های تنهایی می گذریم
و ناگاه دل مان برای هفت سالگی مان تنگ می شود
و خسته و نومید
بر سکوس خانه پدری می نشینیم
و با خود چیزی می گوئیم

جهان دارد به خواب می رود
وبا هر نفس اش شانه به شانه می شود
پنداری گرداب های هول خیالش
دست بر گلوگاهش دارند

مرگ دیگر امر غریبی نیست
خیابان های جهان
از کنار انبوه مردگان می گذرد
وزخم های کهنه کهنه تر می شود

کمی مانده به خیال پرنده و رویای آینه
 کمی مانده به ماه خرداد
 در هوای همین خیابان های شلوغ
 کمی مانده به آمدن تو
 و غیبت همیشگی آن ستاره نورانی
 شناسنامه ام را گذاشتم کنار خیابان پریشان
 و بفهمی نفهمی کمی با کوچه های پریشان رفتم

باران هم باریده بود
 به خانه که آمدم
 از چشمانم خون می بارید
 مادرم گفت:
 سودای ستاره و کابوس کوچه ها
 گرد باد شور جنون است

شب از راه می رسد
و حرف های ناگفته
در پس پشت ملحفه های سپید
به خواب می روند

شب از راه می رسد
وزخم های ناسور شده
در پس پشت حرف های مگوی سر باز می کنند

شب از راه می رسد
و آدمی تنها و بی رویا
رخت خوابش را در پشت پرچین ماه پهن می کند

شب از راه می رسد

۴۰

وانهاده

سرگردان

مضطرب

بدنبال چه می گردی؟

انسان شنید و هیچ نگفت

کرموار

آلوده

سنگدل

نیکبختی تو کجاست؟

انسان شنید و هیچ نگفت

حریص

طماع

با شکمی بر آماسیده

فضیلت تو کجاست؟

انسان شنید و هیچ نگفت

از سیاهچاله ای به مفاکی

از لرزیدنی به پرتگاهی

و از فرازی به فرودی

خانه تو کجاست؟

انسان نگون بخت

واشتیاق تو بر پشت اسبان تیز تک

تا کدام واحه پیش خواهد رفت

انسان شنید و هیچ نگفت

فراشد و فروشد تو برای آبادانی زمین بود
آب و آتش را بخدمت گرفتی
تا جهان را برای برادرانت آبادان کنی
فضیلت تو عشق به آب و آینه بود
تو از آهن گاو آهن ساختی
تا سفره فرزندان رنگین شود
اما با برادرانت در جنگ شدی
و خنجر بر گلوگاه شان نهادی
انسان شنید و هیچ نگفت

مغبون توام

مرمر بی خط

حریر پر کرشمه

با یک نگاه آمدی

با یک نگاه به خواب رازقی ها رفتی

رفتی

و خطابه تدفین ات

داغ حسرتی بر دل ما شد

کمی دلواپسی

کمی ملوسی

کمی دیر آمدن

و یک بغل عاشقی

کمی حوصله کن

زنبور های عسل غروب ناشده به کندو ها باز می گردند

و شهد روزها را در هان تو می ریزند

کمی مانده به غروب

به حافظ تفاعلی بزن

و از کنار پرده کمی کوچه را نظاره کن

کمی مانده به آن بید

کسی آمدن ترا انتظار می کشد

۴۳

مادرم بود

ناهید هم بود

برادرم آن گوشه نشسته بود

پدرم با دستی شکسته داشت با خود چیزی می گفت

من تازه آمده بودم

برف هم کمی آمده بود

چکاوک غمگینی در من می خواند

خرداد بود که رفته بودم

با چکاوکی عاشق در دهان و رویای اردیبهشتی در دل

پدرم گفت:

شش سال گذشت

مادرم به آینه نگاه کرد

برف هم کمی آمده بود